رسالة التحفه

از

پیر هری. خواجه عبدالله انصاری

در فهرستها و منابع کلی و شرح حال و آثار خود مولف
بنام همچو رساله و کتابی برنخوردم با مناجات نامه و
انوار التحقیق هم مقابله شد تطبیق نداشت
این نام را از صفحه اول کتاب که با همه اندراس ورق خوانده میشد
دریافتم و آن چند سطر را از نو نوشته و در جای خود گذاردم
چه مدرک و مستندی نیست برای شناسائی کتاب و مولفش

نسخه حاضر در شعبان ۱۲۹۰ نوشته شده و دارای ۱۵۴ صفحه
و ۱۲۲۴ سطر بخط شکسته نستعلیق نسبتاً زیبا و خوب است

دی ۷۵
تحقیق عبدالله

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین
والصلوة والسلام علی محمد واله اجمعین
اما بعد چنین گوید مصنف هذه التحفه
بعبارة الطرفه المحتاج الی رحمه
ربه الباری عبد الله الانصاری

و [illegible] الله [illegible] والسلام علی رسوله محمد و [illegible] المتقین رحمة
[illegible]
[illegible] اما بعد چنین گوید مصنف
[illegible] بعبارة الطرفه المحتاج
[illegible] الباری عبد [illegible] ی

پیری کردن معلمی است از غیب خبر دادن

منجمی است مقام هرکس را نمودن مقوّمی است

سپاهی خون خوردن و خواری است قرآن و دعا خوانی است

خود نشناسی بطالی است طاعت

کردن بی اخلاص ضایع کردن زندگانی است

خلق را بسخن سپردن عیاری است خم

زدن با مطرب جلّادی است شیوه ملامت

رفتن با ... ان همراهی است سیر از

فاش کردن دیوانگی است دعا کردن

لجوجی است صبر و زاری بسیار زیست

شکر کردن با او برابری است کرامات

فروش سگالی است کرامات خریدن

خرمیست نعره زدن ولیکن گشایش است

جامه دریدن ستمگیست گریه کردن

سقائیست غم خور از بان خود شستن

رعنائیست یاد حق [illegible] کردن

بانی است

غافلی است از خود غایب شدن سالوسی است

خاموش بودن ناموسی است اندوهگین

بودن گرانجانی است درد نمودن بیمار

دلی است نیاز مندی شهوت پرستی است

مکر مانی نمودن نازکی است تواضع کردن

عاجزی است تکلف نمودن شومی است

خویشتن بینی محرومی است وصف [illegible] کردن

مهجوری است بردباری حماله است

از دیگران گرفتن هنگامه گریست
چشم بر سفرهٔ محروم نهادن سگ نفسی است
از حق نخواستن کافری است از غیر حق طلبیدن
مشرکی است خورسندی به همتست با غیر
خوش بش بر آمدن طلبی است برنگ و بو
زیستن رسوایی است از خود گذشتن همه را آ
شکم پروردن کناسی است در پیش افتادن
جاه طلبی است در عقب رفتن بوالعجبی است
مبارزی

مبارزی این میدان افتاده گی است
اصل این کار بی‌نشانی است مایهٔ این
بازار مفلسی است منتهی این سلسله بیکسی است
برآنکه گوشش در استماع غرق و دیده
در دیدار و دل در خلق نبیند که خسته شوی
در حق بندگی رسته شوی اگر جان مادر سر
این کار رود شاید که این کار را حاصل
افتاده است آن نیست که بداند بدانکه

و نیک از بد مست آنکه نداند عدم را از
هست و هست را از خود یا مست شراب
و دیگری مست ساقی آن یک فانی و این یک
باقی رباعی مست توام از جرعه و جام
آسوده‌ام مرغ توام از دانه و دام آسوده‌ام
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی ورنه
من از این هر دو مقام آسوده‌ام صاحب
برکات از خود آگاه نیست و آنچه نسبت میکند

جای هیچ اگر آگاه نیست چون آتش دنیا
زیادت کرد و محبت بر حاق کرد
دو نشئه است عاشق را تجلی ذات و تجلی
صفات تجلی ذات عاشق را مست کند
و تجلی صفات عاشق را نیست کند اگر
در بیهشی تحیر چیست و اگر بیهوشی تفکر چیست
آنهمه علمی که خواه افراشتی گردن ز رکن و چون
در آخر بخواهی آمد زید در اول شرمسار مکن

بدانکه آنچه عبارتست و اشارتست
آن تفرقه و حجابست و آنچه جمعیتست
در وادی همّتست کار خام مکن و از
هر کاری جز تمام مکن و در کوی هوا و هوس
مقام مکن این شراب را آشامیدن باید
نه شنیدن و باینمقام رسیدن باید نه
پرسیدن ای طالب ذکر سه است ذکر
لسان و ذکر جنان و ذکر جان ذکر لسان

عاشق سالک کند و عادتست ذکر جنان
مست کند و عبادتست ذکر جان متّصل بوصل
کند و سعادتست رباعی در عشق تو گه مست و
گهی پست شوم ٭ وز یاد تو گه نیست و گهی هست
شوم ٭ در پستی و مستی ار نگیری دستم ٭ یکبارگی
ای نگار از دست شوم ٭ حکایت از گذشته
خطاست و شکایت از رحمت نه سزاست
عتاب با تو از برای نشست و بعد تو بلابیست

بیت یکچند طپیدم و در او فرسودم
آخر چه شود چشم فرا آسودم ؛ اگر طالبی راه
پاک کن وجود پشت بر آب و خاک کن
چون غبار را انگیزد آتش و صاف سازد میان
برداشتی از خود بو میدی و بدوست رسیدی
و دیدی آنچه دیدی فراز این اشارت جلال
نباشد و عبارت را مجال نباشد بیا برا
بدین راه نیست در باز از این کار نیست

ای سالک

ای سالک هر که را در این راه رنج بیش
گنج بیش عاشق بی باک باشد اگر چه بیم
هلاک باشد هیچ جلال بکا پس گران نشود
جان چه کند که بر سر جانان نشود ؛ بدانکه
گرسنگی است در فراق و گرسنگی است در
وصال گرسنگی در فراق واجب و گرسنگی
در وصال روح ثابت عاشق گشتن رسم
این دو کار واجب لا ابالی بودن شیوه

این الم‌شاه است محبت و محنت قرین است
عاشق را یک بلا در پیش و دیگری در کمین است
کیمیای محبت را ایگان مست و هرچند بلاست
بجان گران است عاشق هم آتش است و
هم آب هم ظلمت است و هم آفتاب عشق
درونی است دل بدرد آورد و بلا مست
بلا بدرد آورد همچنانکه سبب حیات نیست
سبب ممات نیست هرچند مایه راحت است

سرمایه

سرمایه آفت است اگر خواهش باشی
دلت را چاک کند و از غیر خود ت
پاک کند و اگر بنجر و شی تورا زیر و زبر کند
و از قصه تو شهر و کوچه را خبر کند
ای طالب دل عاشق خانه شر است هیچ در او
نتواند بود اگر شب فراق تاریک است
دل خوش دار که صبح وصال نزدیک است
بیدار باش که کاروان بر سر راه است

واگر تو بازپس نهی مرا چه گناه است
چون قسمت نیک خطا است اینهمه سعی مکن
و تو نسخه خطوات دل سلیم کن پس بحق تسلیم کن
بهشتی مکن با اینهمه انبازی نقدی داری
گر آن بهشتی بازی شرط سعی سکه پادشاهی
باش طریقت سکه که باش باش
حقیقت خطا مکنید با دوش باش اهل نه
دوست را از در بیرون کنند و از دل

بیرون کنند رباعی اندر ره حق تصرف
آغاز مکن چشم بد خود عیب کس باز مکن
سر دل هر بنده خدا میداند در خود
نگر و فضولی آغاز مکن از حسین منصور حلاج
پرسیدند که محبت چیست فرمودند که
اولها حبل و آخرها قتل اول رسن است
و آخر دار اگر سر آن داری دار و اگرنه بگذار
مرا با عمرو و زید و دیگری چه کار است چشم ترکن

بدست بر بند و شکسته را بدوش اگر داری
طرب کن و اگر نداری طلب کن یار باش
یار مباش کلباش غار مباش رباعی
صد سال بر آتشم اگر مهل بود آن آتش
سوزنده مرا سهل بود با جمع ناهل مبادا
صحبت گز تیر بتر صحبت ناهل بود
اگر داری بنوش و اگر نداری مخروش
نور لطاعت تست اما کار بعنایت تست

که همه را چه مقدار است دی رفت و باز
نیاید و فردا را اعتماد نشاید این را غنیمت
دان که بسی نیاید رباعی دی رفت و
نیامد از من کاری امروز زمن گرم نشد
بازاری فردا بروم بیخبر از اسراری
ناآمده به بدی ازین بسیاری
باش و مخروش گرم باش و مجوش
شکسته باش و خاموش که سبوی درست را

بلی

رباعی آنجا که عنایت الهی باشد
عشق آمد کار پارسائی باشد و آنجا که
جلال کبریائی باشد سجاده نشین کلیسائی
باشد صحبت با اهل نا بجا نیست و با نا
اهل نا بجا نیست چونکه سگ را یار
دست سنگ را دیدار است عبدالله سلا با
ناامیدی چه کار است تا فرد نگردی مجرد
نگردی اگر ناگلوی مردی و اگر نه دردی

کردی

کردی در این راه نوحه یعقوب باید
با ناله مجنون با دل پر درد باید با دامن
پر خون رباعی انجا تو در بند هوائی
گرو بنشین پی کار خویش چندین تو مدو
زیرا که نمیخرند در رشته عشق صد جان
مطهر مقدس بدو جو روز کاری
او را هیچ تم خورامی با قسم اکنون جو
هیچو بم او را هم سیا بم الهی هر چه هستی

آنرا پوشیده‌ایم هیچ نماند از آنچه کوشیدیم
یکی چهل سال علم آموخت و چراغی نیفروخت
و دیگری سخنی بگفت و دل خلقی بسوخت
اگر در آتش در بار است و اگر نیاز حق به
نیاز است چون همه آن کنی که خواهی پس
از این مشت خاک چه خواهی ای عزیز
اگر والّذین جاهدوا در قرآن است
قلم رفته را چه درمان است بدانکه

سخن

سخن حلاج را شنیدم نه قبول کردم نه
رد و نه انکار مرا با قبول و رد و انکار
چه کار الهی فراق را دوشی باش دوزخ
چه کار دوستی هر کاری مکن تا کاهل نشوی
و روزی از خدا مطلب تا کافر نشوی
الهی جاهل بودم و ندانستم چون دانستم
نتوانستم بار فروشی اسلام است و خود
فروشی کفر تمام است از خود رها شو و از

دیگران فنا شو الهی سالها نان ده گندم ده

دادن عزت است و ستدن عار حق

گیر بگیرید ازانکه گوی بیار هر که بر خود

بند در خود خنده و خوش عالمی است

نیستی هر جا که استی کس نگوید کیستی اگر میدانی

که نمیدانی پشیمان شو و اگر نمیدانی

که نمیدانی مسلمان شو و اگر میدانی که میدانی

همه آن شو تو اگر بدنیا میبازد و درویش

به سخن

به سخن قسمها مبازد اگر تو خالق را شناختی

بخلق نپردازی که میدود و نمیرسد و

دیگری خفته و با و میرسد محروم در پندارند

باش تا پرده بردارند اگر از قفس دنیا

برستی بلطف حق بهشتی فردا را دوست

میداری با دشمن اگر دوست میداری

مده تا بماند و اگر دشمن میداری بخور

تا بماند خلق را مخراش و خوش مباش

آن زری که در رنگ و پوست منکر در نقد
دوست بنگر الهی آنرا که بخواهی آب در
جوی او روان است و او را که نخواهی
او را چه درمان است کار نه برنگ و
پوست بلکه بعنایت است روزی مقدر است
پیش مخواه وقت معین است پیش مخواه الهی
مرا دل از بهر تو بکار است و گرنه مرا با دل
چه کار است اگر مرد عیب کسی باشی عیب
جوی باش

جوی باش الهی مرا از خود خلاصه ده با محو راه
الهی آفریدی رایگان روزی دادی
شایگان همه بخواهی آمرزید بدین و آن
زانسان که خدائی نه بازرگان الهی اگر مست
و دیوانه ام باری مفلس این آستانه ام
الهی خواندی تاخیر کردم فرمودی تقصیر کردم
الهی هم نادانم و هم پشیمانم اگر برانی از
درانم و اگر بخوانی در آرزویم الهی چنین که منم

جستن تو بیچز معنی ست آما چکنم نبود من بر این

در او بی نصیبی ست الهی اگر مرا کام است

نه باندازه کام است الهی اگر مجرمم مسلمانم

و اگر گناه کارم پشیمانم الهی اگر کاهی تلخست

از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است

از دوستان است الهی این چشمی که دادی

تمام کن و این برق که تابانیدی مدام کن اگر

من بر گرفته ام خام کن و اگر بر گرفته تست تمام کن

الهی اگر نه

الهی اگر نه تو خواستی پسر عمران کی طلب ارنی کی

خاستی الهی اگر زور عبدالله باید همه آن کن

که تو را شاید الهی از بهجه عالم یا از بهجه اگر از بهجه

عالم ارزد یوا کاه است و اگر از نابهجه عالم ارز

بیگانه است الهی عذر چه دارم که تو را شایم

نه کلید دارم که در گشایم و نه بخودی می گشوده

گشوده میشود که درون آیم الهی حاضری

چه جویم ناظری چه گویم الهی سخن تنها دم

که بتوان شاد دم بدانکه دوستی را دلی خوش باید
وتنی بارکش و جانی پر آتش محبت دل
بوفا داده و هرچه دوست کرد رضا داده
بسیار صبر باید تا جلد غنم ادیم شود
و منتظر بر باید تا عمرو مستقیم طاوس
رنگ خوش است و هزار دستان آواز
بر را جای ناز است و مرید را جای
نیاز است هرکه را نوازد اندازد حالت

بهانه است و مقالت فسانه است محو
آنست که از هر دو بیگانه است و دانسته
شوی بخرابات به نادانسته بمناجات
اگر راه پاک است از مدعی چه باک است
آه آه از تفاوت راه و دو آهی از
یک گاه گاه بیکا نعل ستور و دیگری
آینه شاه اگر با انصاف نداند که انصاف
چیست الهی این چه فضل است که بدوستان

عو گم کردی که هر که ترا شناخت
ترا یافت و هر که ترا یافت خود را
نشناخت الهی اگر مدّعی فرمان است
قلم رفته را چه درمان است الهی ابلیس
آدم را بدآموزی کرد آدم را که گندم
روزی کرد الهی فرمودی مکن و بر آن
داشتی و امر کردی که بکن و نگذاشتی
الهی تو آیینی و دوستانت آینه آیین را

در آینه

در آینه بتوان شناخت هر آینه الهی
تو تا در غیب بودی من همه در عیب بودم
اکنون که تو از غیب بدر آمدی من از
عیب بدر آمدم الهی نه ظالمی که گویم
زنهار و نه مرا با تو حقّیست که گویم بیار
چون در اوّل بر داشتی در آخر فرو مگذار
یا غفّار الهی من پنداشتم که ترا شناختم
اکنون پنداشت را در آب انداختم

الهی بگفتار رست بر همه تاجم و اگر بکردار است
بمور و پشه محتاجم الهی بیزارم از آن طاعتی
که مرا بعجب آورد مبارک معصیتی که مرا
بعذر آورد الهی عاجز و سرگردانم نه آنچه
دانم دارم و نه آنچه دارم دانم الهی
من ناپخته ام تو پخته ام کن و چون پخته
سوخته مکن الهی اگر بردار کنی روا است مهجور
مکن و اگر بدوزخ فرستی سزا است از

از خو

از خود دور مکن الهی گناه من در جنب
کرم تو زبون است زیرا که کرم تو قدیم
و گناه من اکنون است الهی اگر عبدالله را
بخواهی سوخت بدوزخی دیگر باید الا تش
آورد و اگر بخواهی نواخت بهشتی دیگر باید
آسایش آورد الهی مکش این چراغ افروخته را
و مدر این پرده دوخته را و مران این
بنده آموخته را الهی تو ده ما همه هیچ

سخن همین است بسیار ای بخود برخود هیچ
الهی اگر یکبار گوید بنده من از عرش
بگذرد خنده من الهی همه از تو میترسند
ومن از خود زیرا که از تو همه نیک دیدم و
از خود همه بد الهی لطفی کریم امید بدان
تمام است وچون کرم تو در میان است
ناامیدی حرام است الهی طاعت فرمودی
وتوفیق باز داشتی واز معصیت منع فرمودی

ورا ن

وبران داشتی ای دو برخشم زود داشتی
آخر مرا در فراق بگذاشتی اگر امانت را
نه امینم از روز امانت میدانستی که چنینم
الهی همچو بید میلرزم که مبادا هیچ نیرزم
الهی تا از مهر تو اثر آمد دیگر مهرها همه
بسر آمد الهی یافت تو آرزوی ماست و
دریافت تو نه ببازوی ماست الهی
من کیم که از تو تو را خواهم چون از قسمت

وقیمت خود ناآگاهم بدانکه دل رفته و
دوست را یافته یقین که باز نیاید چرا که
بیدل و با دوست بودن پادشاهی است
و با دل و بی دوست زیستن گمراهی است
درویش آب از چاه دارد و نان از
غیب نه پندار در سر دارد و نه غرور
و نه زر در جیب طالب همه کوشش و
مطلوب همه خاموش گفت نوشی است

همه زهر

همه زهر و خاموشی زهری است همه
نوشش بدانکه هر که بزبان آید بزبان
آید فریاد از معرفت رسمی و علم عاریتی
و عبادت عادتی و حقیقت حکایتی و
حکمت تجربتی که نفس بسته است و قبول
خلق زنّار و جمله حقیقت است که گفتم یکبار
ای سالک محبّت با محنت قرین است
عاشق سالک بلا درویش و دیگری

در کمین است بلا از دست عطاست
و از عطا نالیدن خطاست محبت در
بکوفت محنت جواب داد ای من
فدای آنکه خوش آمد را جواب داد
و تشنهٔ خویش را فرا آب داد چنان
نمای که باشی و چنان باش که نمائی
و اگر نه بتو نمایند چنانکه دانی دست و
پای عبدالله با خام بسته نه که با خام نشسته

اگر شریعت خواهی اتباع و اگر حقیقت
خواهی انقطاع با تو همه صداع درویش
خاکی است بیخته و آبی بر آن ریخته نه
کف پا را از آن دردی و نه پشت
پا را از آن گردی کار عنایت دارد
نه طاعت طاعت درویشرا زیورست
اما ابراهیم سلیم از آن چه غم که آذرش
که آذرش پدرست و آذر او را زن

چه صرفه که ابراهیمش پسر است انجا که
شناخت است نه عرش است و نه
کرسی سخن همه گفتم دیگر چه پرسی عشق عموم
خوار است یا عشق عموم خوار است و عشق
عموم همه خار است عشق نه نام دارد و
نه ننگ عاشق نه صلح دارد و نه جنگ
و در حرم عشق همه رنگهاست یکرنگ در
مذهب دعا چیست زیرا که دوست

بنده داند که بچه محتاج است هیچ میداند
قصهٔ دوستی چرا دراز است از انست
که دوست بی نیاز است انچه مقصور
گفت من گفتم لیک آن استکبار و من
نهفتم هر که داند که عاقل در حق خلق تقصیری
نکرد از عیب بری است و هر کس داند که
قسام قسمت بدکرد از حسد بری است اگر
یک کس از دوستان او را قبول کردی

رستی را اگر اوست قبول کرد حق بهشتی
طومار آدمی بیک خط است گفتار آدمی
سخط است می پندارند که دارند باش
تا پرده بر دارند جز راست نشاید گفت
و هر راست را نباید گفت اگر حاضری
با نگاه و اگر غایبی ده بد انگاه بدانکه دیده
برای آن نبیند که خود را نه بیند دوستی
گزین که ملول نشود سلطان گزین که معزول
نشود

نشود ای عزیز کاش عبد الله خاک
شدی و نام او از دفتر وجود پاک شدی
هر سر که در سجود نیست سفچه ایست و
هر دست که در جود نیست کفچه ایست کار
بدل آگاه است نه بخرقه و کلاه است
سگ گزنده در مزبله افکنده به از صوفی
پراکنده از عارف نشان منیست و
زبانی که از آن نشان دهد در هیچ دهان نیست.

و چون نشان دهند از چیزی در آن قوت
بیان نیست سبحان الله روزی بدین روشنی
و بیننده و کاری بدین نیکوئی و
پذیرنده و فاعلان همه از فعل خویش
شرمنده کار بحسن عملست از طاعت
چه سود و از معصیت چه خللست عارفرا
از انکار منکرین چه باک نه دریای
بدهن سگ پلید میشود و نه سنگ هفت

دریا پاک عبد الله کنجی بود پنهانی و کلید
آن بدست ابو الحسن خرقانی ناگاه رسیدم
بسر چشمهٔ آب زندگانی و چنان غرق شد
که نه عبد الله ماند و نه خرقانی اگر داری
بگوی و اگر نداری دروغ مگوی اگر
داری مفروش و اگر نداری مخروش اگر
همه عالم را باد برد چراغ مقبلان نمیرد
و اگر همه جهان را آب گیرد که داغ مدبری

بشنوید بدانکه بوجهل از کعبه میستاید و
و ابراهیم از بتخانه کار عنایت باید تا قی
همه بهانه انکار مکن که انکار همه شوم است
و انکار کننده ازین کار محروم است
ظلم اگر بسیار بود بسر آید و ظالم اگر
جابر بود بسر در آید اگر بر روی آب
روی خسی باشی و اگر بر هوا پری مگسی
باشی دل بدست آور تا کسی باشی

بگود

بگود کر پستی و بجوانی مستی و به پیری سستی
پس خدای را که پرستی حقیقت دریاب
و شریعت کشتی در دریا نشستی بی کشتی گذشتی
بچه هوشی نماز نافله گذاردن کار بیوه
زنانست و روزه تطوّع داشتن صرفهٔ
آب و نانست حج کردن تماشا کردن
جهانست دل بدست آوردن کار مردانست
جوانمرد دریاست و بخیل جوی پس

دُر از دریاست نه از جحیم بهیچ بساز و

از خود بهیچ برمساز هر کس خود را پیدا

آورد نشان هستی است و هستی دلیل خویشتن

پرستی است بنای اعمال عبد است به بر

حرفست اثبات حقیقت بی افراط و تفریط

نفی تشبیه بی تعطیل و بر ظاهر روش بی تکلف

دانم که هست اما ندانم که چون است این

قدر دانم که دریافت او از خدا امکان

برون است شیخ الاسلام قدس سره

میفرماید که سالک را چند نشان است

که همچو جان در او پنهان است معرفت

سرمایه اوست عقل لباس اوست

یقین در اعتقاد ذات اوست صدق

شفیع اوست جهاد با نفس کار اوست

صبر در محنت عادت اوست درویشی

فخر اوست یاد دوست راحت اوست

حلال خوردن شیوهٔ اوست هم از
عقوبت آسایش اوست شوق مرگ
اوست نام دوست مونس اوست
جوانمردی طبیعت اوست تقوی نسبت
اوست توکّل کنج اوست مناجات
با دوست خوی اوست آلهی دانم که
بی تو هیچکس چندان مراد دست گیر که
هنوز رسم چون آب در جوی روان کنند

همه

همه عیبها هنر شود و چون شاردوان مهر
باز گشتند همه حالها دگر شود الهی دیوانگان
انتظاریم زنجیر بردار و در دایره یکدلی
گرفتاریم از حیرت بدر آر بدانکه سه
آسیا بنه گردنده بر اساس اسباب
دولت بر جوی نبوت بهرهٔ اهل
عبادت اسیاب ملّت بر جوی
رسالت بهرهٔ اهل سعادت آسیاب

حقیقت برخی مشاهدت بهرهٔ اهل
مجاهدت ای زاهد اگر دم روزه دار
نزدیک تو عیدست پس عید عید صحوست
نه عید فطر ای منعم وهّاب وای آفریننده
خاک و آب فریاد بتو از دل پر حجاب
و فتنهٔ اسباب و حال شوریده و وقت
خراب هیچ کاری بی استاد میسر نشود
و هر که استاد را نگو ندارد از آن کار

الخوار

برنخورد الهی توبه ام پشیمانم همان دل
گر نه مسلمانم بدانکه منزل رحمت را
به بهشت داد و دیدار بجور فریاد از
دل و نفیر از نفور اگر نه نغمهٔ مشتاقان
نامدی دیدار جانهای منتظران سوختی
واگر بعد ازین تشنگی ما را نه آب آمدی
محبان گیتی برافروختندی الهی دل
ده که در راه تو جان بازیم و جان ده

که کار آن جهان سازیم یقینی ده که در

آز بر ما باز نشود قناعتی ده که صعوه حرص

ما باز نشود دانائی ده که از راه باز

نیفتیم بینائی ده تا در چاه نیفتیم

الهی دست گیر که دست آویز نداریم

مگو چه کرده اید که در وا نشویم و مپرس

چه آورده که رسوا نشویم و بپذیر که پای

گریز نداریم عقبائی ده تا از دنیا بیزار

شویم توفیقی ده تا در دین استوار

شویم نگاهدار تا پریشان نشویم براه

آر تا سرگردان نشویم الهی برار

کار من شکر گذار من الهی تو

بساز که دیگران نتوانند و تو نواز که

دیگران ندانند الهی دلی ده که طاعت

افزون کند توفیقی ده که به بهشت رهنمون

کند علمی ده که در آن آتش هوا نبود

عملی ده که در آن آب ریا نبود دیده ده
که جز ربوبیت تو نه بیند دلی ده که عبودیت
تو گزیند نفسی ده که حلقه بندگی تو در گوش
کند جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند
الهی باصلاح آر که بی‌سامانیم جمع آر
که بس پریشانیم الهی ظاهری داریم
شوریده و باطنی خراب سینه داریم
بر آتش و چشمی پر آب الهی انچه خود
کشته

کشته آب ده و آنچه عبد الله کشته
فرا آب ده الهی از کشته تو چون
نیاید داد از سوخته تو چو کشته تو کشتن
شاد و سوخته تو بسوختن خورسند الهی
با معصیت میگردیم و محبت تو جناب
رسول الله صلعم اند و همچنین میشد و دشمن تو
ابلیس شد و فردا تو ما را عقوبت کنی
باز دوست تو اند و همچنین شد و دشمن تو

شاد پادشاهی دواند وه بر دل دوست

منه رو دوش دی بدشمن مده رباعی پیوسته

دلم دم برضای تو زند ۞ جان در تن

من نفس برای تو زند ۞ گر بر سر خاک من

گیاهی روید ۞ هر برگی از آن بوی وفای

تو زند ای عزیز دنیا جای آزمایش است

نه سرای آسایش طالب دنیا رنجور است

و طالب عقبا مزدور است و طالب مولی

مسرور

مسرور رباعی دنیا طلبا چه گویمت

رنجوری ۞ عقبا طلبا چه گویمت مزدوری ۞

مولی طلبا که داغ مولی داری ۞ در هر دو

جهان مظفر و منصوری ۞ ایمان صحبت

بیزاری و کفر صحبت بازاری هوا

قرین کافر است و خدا انیس دل است

در ظاهر کعبه بنا کرده که آب و گلست

و در باطن کعبه ساخته که جان و دل است

آن کعبهٔ ابرارست و این کعبهٔ اسرارست
آن ساختهٔ ابراهیم خلیلست و این بنا
کردهٔ رب جلیلست آن طوف گاه
مؤمنانست و این منظور نظر رحمانست
رباعی در راه خدا دو کعبه آمد منزل
یک کعبهٔ صورتست و یک کعبهٔ دل
تا بتوانی زیارت دلها کن کافزون
ز هزار کعبه آمد یک دل ای دلیل هر
سرگشته

سرگشته وادی راه نمای هر گم گشته
همه میخواهند که در تو نگرند و من میخواهم
که تو در من نگری رباعی من بندهٔ
عاصی رضای تو کجاست تاریک دلم
نور و صفای تو کجاست ما را تو بهشت
اگر بطاعت بخشی آن بیع بود لطف و
عطای تو کجاست ای طالب گلگشت
در پای عارفان خارست جوینده مولی

با بهشت چه کار است رباعی اگرچه
مشک از فرح خوش نسیم است ❁ دم جان
بخش جان بویت ندارد ❁ مقام خوب
دلخواه است فردوس ❁ ولیکن رونق
کویت ندارد ❁ درین راه اگر دست
عارف بحوران بهشت رسد طهارت
او شکسته شود و اگر درویش در آینه
غیر الله طلبد در اجابت بر روی او

بسته شود ای عارف بهشت بهانه است
مقصود خداوند خانه است ای بهشت
سر تو ندارم سرم ده وای دوزخ
طاقت تو ندارم از خود خبرم مده الهی
اگر بهشت چشم و چراغ است که بی
دیدار دوست درد و داغ است الهی جمال تو راست
باغ همه [illegible] زاهدان مزدور بهشتند
از آن است که لقای تو را به [illegible] بهشت

در عقبه بدانکه رنج معدوم از سه جهت است
از وقت پیش بخواهند و از قسمت بیش
میخواهند و از آن دیگران برای
خویش میخواهند ای عاقل چون روزی
تو از دیگران جدا است اینهمه رنج
بیهوده چرا است چند چیز نشان بد
بختی است با حرمتی در حضور اهل
دل و به اعتقادی از قول مردان

بهشتند الهی من بجز و قصور که نازم
اگر نفسی با تو بر دارم الهی اگر بدوزخ
فرستی دعوی دار نیستیم و اگر به بهشت
فرستی جمال تو خریدار نیستیم اگر روزی
صد بار خاک شوی به که در خود پسندی
هلاک شوی کار نه بروزه و نماز است
شکستگی و نیاز است الهی هرکه سلا
خواهی که بر افتد گوئی که با دوستانت

کامل مهر از کعبه بردارد و بر زبان نه و مهر
از دنیا بردارد و بر ایمان نه انها که حق را
شناختند بغیر او نپرداختند عنایت
عزیز است و نشان او دو چیز است با
عصمت اوّل و با توبه آخر بترس از
کسی که از خدا نترسد و آنچه کند نترسد
اگر امروز بترسی فردا نترسی الهی گناه
مقصّریم امّا به یکانگی تو مقرّیم الهی اگر تن
مجرم است

مجرم است دل مطیع است و اگر گناه
کاریم کریم تو شفیع است رباعی آن شنیدی
که حیدر کرّار کافران کشت و
قلعها گشاد نهاد آن سه قرص نان
جوین هفده آیت خدای فرستاد
این سلسله گو باش و با دل پر درد
باش رباعی گر بر ره شهوت و
هوا خواهی رفت گردم خبرت که بی

نو رخواهی رفت * بنگر که ای واز
کجا آمده * بدان که چه میکنی کجا خواهی
رفت * ای عزیز اگر بسته عشقی خلاصی
مجوی ای پسر ای بیدار و ای توانای
به یار سه چیز را از ما بردار محرومی در
وقت دیدار و رسوائی در وقت شمار
و مهجوری در وقت بار الهی در اصطفی
در دامن آدم تو رحمتی و گرد عصیان بر

فرق ابلیس تو بیختی از روی ادب
ما بر کعبه ایم اما حقیقت زینت که تو را
داشته بهشت را به بها نمیدهند اما
به بها نه دهند ای سالک جهدی کن
تا محو ی شوی و همت درویشان صاحب
دردی شوی و دنیا بر دل تو سرد شود
که جای بازی کودکان است و هوسنه
عادت او آنست که خود را بچار اند

تا موسلا دور باید **رباعی** خواهی که درین
زمانه مهوی گردی ٭ وندر ره دین صاحب
دردی گردی ٭ روزان و شبان
بگرد مردان میگرد ٭ مهوی گردی چو
گرد مهوی گردی ٭ در رعایت دلها
کوشش و جانب حق را میپوش تا نپسندند
نکوئی آنچه خواهند مرو هرکه ده خصلت را
شعار خود سازد در دو دنیا کار خود

سازد

سازد با خلق با انصاف با حق بصدق
با نفس بقهر با بزرگان بخدمت با خوردان
بشفقت با درویشان بسخاوت با محسنان
به نصیحت با دشمنان بحلم با جاهلان بخاموشی
با عالمان بتواضع از حضرت خواجه علیم
پرسیدند که چه میفرمایید در باب
دعا فرمودند چه گوییم در حق چیزی که بمحبت
بدست آرند و بمشقت نگاه دارند و

بحسرت بگذارند ای عزیز بدانکه دنیا
سرای ترک است و آدمی از برای ترک است
چاهی تاریک و راهی است باریک
وای بر آنکس که چراغ ایمان را گشت
و بار مظالم است بر پشت نظم مکن که آه
فقیری شبی بر بون تا زد؛ فغان ناله
بعرش و ملایک اندازد؛ ز تیر بخش
بیتمان بگذر بمیر تسی؛ ز سوز سینه پیران که
ناوک

ناوک اندازد؛ حذر همیکن از آن ناوک
سحرگاهی؛ که گر بکوه زند روز فی در آن
سازد؛ بوقت نیم شبی گر بگوید الا اللّه
هزار همچو تو را خانمان براندازد؛
هزار دشنه کینه است تیغ زهر آلود؛
برای گردن آنکس که گردن افرازد؛
هزار جوشن فولاد گر بپوشی تو؛ بر آه
گرم فقیری چو موم بگدازد؛ مباز برسر

مظلوم بکس ای ظالم ؛ که دست فتنه ایام
بر سرت تازد ؛ در دل سینهٔ مجروح
بی نوا مخراشش ؛ بدانکه روز جزا با تو هست و
پردازد ؛ اگر بخل نکند سایل بستم دیده ؛
جزا دهنده ترا در جهنم اندازد ؛ زجور
بار لئیمان مثال عبد الله ؛ که کرخسی
بر نه کرد کار نبواز دای مالک سرمایه
عمر را غنیمت دان نجات از نفس در عبادت

جوی

جوی طاعت حق را واجب دان صلاح
از علم ساز و از آموختن علم ننگ مدار
وقت مرگ را همیشه یاد آر ناداران
را انده مدان نفس را گمراه مده بر راه
جاهل اعتماد مکن خود شناسی را سرمایه
بزرگ دان در همه کارها یاری از حق
طلب کن از دشمن دوست روی حذر
کن از نادان مغرور اجتناب کن

ناشنیده مگوی بعیب خود بینا باش عیب کسان

مجوی قول از راستی باز مگیر در جواب

تعجیل منمای مغرور مشو آنچه نخرند در گذر

تا در گذرند آنچه ننهاده بر مگیر ناکرده را

گرده شمار دل را با رنجه دیو مسازد

نهان بهتر از پیدا باش نان همه کس را

مخور نان خود را از هیچکس باز مگیر از

فرمان نفس حذر کن دشمن اگرچه حقیر باشد

خوار مدار اندک خود را به از بسیار

دیگران دان غم بیهوده مخور خود را

از حال خود غافل مساز دوستی خدا را

در کم آزاری خلق دان سعادت

دنیا و آخرت را صحبت مردان دانا

دان از صحبت بد پرهیز کن سخاوت

پیشه کن فخر بفقر او محبت اینان کن بحکم

خدا راضی باش نیک اخلاق و کم آزار باش

اگر شادی رنج کش اگر مراد طلبی صبور

باش بکسی روا مدار آنچه بخود روا نداری

از خود لاف مزن رباعی عیب است

بزرگ برکشیدن خود راست و ز جمله خلق

برگزیدن خود را از مردمک دیده

بباید آموخت دیدن همه کس را و ندیدن

خود را نکو مکن بدگوی کسان هیچکس را مسنج

بد رنجه مگردان فریفته غفلت مشو که غفلت

از طریق

از طریق عاشقان است و طریق فاسقان

و مشرکان است تن درستی را غنیمت شمار

هزار دوست کم است و یکدشمن بسیار

از محروم زکیه وام مکن حرمت خاندان

قدیم را نگاهدار محروم را در غیبت آن

گوی که در روی توانی گفت بتوانگری

فخر مکن و بدرویشی منال که این هر دو را

زود آید زوال از تعصب دور باش

زبان را از فحش نگاهدار نیازمندان را
سرزنش مکن درویش را نا امید مگردان
برآوردن حاجت برادران مؤمن را
کاری بزرگ دان نیکوئی خود را بر زبان
میار مهمان را در وقت بدی مدد کن و
قناعت پیشه کن درویشی خود را خوار مگردان
بر در نا اهل و بخیل مرو از جوانمردان
طلب کن بهر حال که باشی دل و زبان را

وزبان

وزبان را بیاد حضرت عزت دار
ای جوانان غافل وای پیران بی حاصل کو
از برای بهشت انور نفقه یا از برای
روز محشر صدقه نمیدانید که آخر در خاک
خواهید خفت و در نقاب مرگ باید
نهفت بیت از جهان ای دوست
ما چون رخت خود بر داشتیم * بر شما بادا
مبارک آنچه ما بگذاشتیم * منزل ما

خاک تیره بود و ما از خیره گی ؛ قصر و ایوان
بر فراز آسمان افراشتیم ؛ ما ربود آنچه را
که مال خود پنداشته ایم ؛ باد برد آنچه را که عمر خود
بنا داشتیم ؛ ای بسا انبارها که ز نخل خود
انصار ربا ؛ بهر عیشها نوشش عمر دیگران
بنا داشتیم ؛ اکنون ما را نه باطنی و نه نهانی
نه وجوهی و نه شکوهی نه نقره و نه
سره نه نطقی و نه بیانی نه زبان ترجمانی

ابدای

ابدای وقتیکه ما را امکان بودی
و چو هر در کان بودی نکردیم خیری نجستیم
سیری در پیشانه افشا دیدیم و داوری جان
بدادیم ای جوانان اگر ندارید جنون
در ما نگرید کنون که روح هر یک میزارد
و اشک حسرت از دیده میبارد نه
از نام ما خبری و نه از جام ما اثری خاص نمایان
ما خراب و منزل و مکان ما تراب

از پس اگر نه وای بر تو و دوزخ
مکان و ماوای تو الٰهی نه از اهل و
عیال دیدیم مرحمتی نه از مال و منال
بردیم منفعتی هم راضیسیم با بی ندامت
اگر نبودی فردای قیامت مرحبا
قومی که داد پند کردا داده اند
ترک دنیا کرده اند و از همه آسوده اند
روزها با روزه ها بنشسته اند در کوشها

عقیق لبان ما بگرد آمیخته و دُر دندان ما
ریخته مرغ روح از ما پریده و از تربت
ما خاک حسرت دمیده دمیده ما در لحد
خوار و زار فاعتبروا یا اولی الابصار اکنون
خردمندی ای خسته دل از خلاف عقل
بردار یم و پس از مرگ حاصل نیست مرگ
هر چند شوم مالک کونین کل شیء هالک
پس پند پش و طومار امل بر دار از

انتهی

بارشها در مقام بند که ایستاده‌اند ٭

نفس خود را قهر داده روح را داده

فتوح ٭ زاد تقوی برگرفته بهر مرگ آماده‌اند ٭

طرفة العینی نبوده غافل از حضرت ولی ٭

سیلها با اینهمه از دیده‌ها بگشاده‌اند ٭

بگرمان از ناله همچون نوح خاکی نشسته‌اند ٭

همچو یحیی گوئیا از بهر زاری ساخته‌اند ٭

بر نصاری تو بدانها که نشان گشته‌اند ٭

او

فرقه‌ای بنجل ولکن وز مرهٔ دل ساده‌اند

ای کریمی که بخشندهٔ عطائی و ای

و ای رحیمی که پوشندهٔ خطائی و ای

صمدی که از ادراک ماسوائی و ای

احدی که در ذات و صفات بی‌همتائی

ای خالقی که گمراهان را راه نمائی و

ای قادری که خدائی را سزائی

که جان ما را صفای خود ده و دل ما را

هوای خود ده و ما را از روی رحمت آن ده

که آن به رباعی یارب دل ما را تو برحمت

جان ده * درد همه را ز لطف خود درمان ده *

این بنده چه داند که چه میباید خواست *

داننده توئی هر آنچه باید آن ده *

الهی عیب ما بپذیر و بر عیبهای ما مگیر

الهی عمر خود را برباد کردم و بر تن خود

بیداد کردم الهی از پیش سفر و از پس خطر

از هیچ

از هیچ طرف راهم نیست و بجز

تو پناهم نیست رباعی ای ز درد دوست

بیدلان را بوی درمان آمده * یاد تو

مر عاشقان را مونس جان آمده * صد

هزاران همچو موسی هست در هر گوشه *

رب ارنی گو شده دیدار جویان آمده *

صد هزاران عاشق سرگشته بینم بر امید *

در بیابان غمت الله گویان آمده *

سینه‌ها همه ز سوز درد تو بریان شده

دیده‌ها همه ز درد عشق گریان آمده

عاشقانت نعرهٔ الفقر فخری میزنند

بر سر کوی ملامت پای کوبان آمده

هر یکی را از شراب شوق خورده جرعهٔ

همچو مجنون بر دو عالم دست فشان آمده

الهی ترسانم از بدی خود بیامرز مرا از

خوبی خود الهی بنیاد توحید مرا خراب کن

در باغ امید مرا سیراب کن الهی از

هر دو جهان محبت تو گزیدم و جامهٔ بلا

بریدم و پردهٔ عافیت دریدم از آنکه

هر که را داغ محبت خود نهادی خرمن هستی

او را بباد نیستی دادی الهی بی تو جای

شادی نیست و جز بسوی تو راه آرزوی

نیست الهی هر کس که ترا شناخت

هر چه غیر از تو بود بینداخت الهی بر [illegible]

آگاهم در بیچاره که خود گواهم خواست

نیست من چه خواهم الهی هر دل که شکستهٔ

نیست بر بام عبدالله نهی و هر دل که خستهٔ

تو بود مقام عبدالله دهی الهی بحرمت

آن نامی که تو دانی و بعزت آن صفاتی

که چنانی بفریاد ما برس که توانی ای عزیز

دنیا جای غرور است نه شهرستان سرور

زخم نیش بی مرهم است و طلاق دادهٔ

ابراهیم

ابراهیم ادهم نیست خانهٔ بیداد نیست

راندهٔ جنید بغداد نیست جرعهٔ جانسوز

تلخی نیست برهم زدهٔ احمد بلخی نیست که چشنهٔ

غفلت و بدنامی نیست از نظر افتادهٔ

بایزید بسطامی نیست خودپرستان نیز

همت رادیر نیست مرکب کردهٔ ابوسعید

ابوالخیر نیست بگذشتهٔ التفات و برداشتهٔ

التفات هرکس که طالب نیست او ذلیل نیست

درزبان عذر را وکلیست اهل عبرت را
این آیه دلیل قل متاع الدنیا قلیل
ای عزیز نظر کن بگورستان تا ببینی
چندین مقابر و مزار که در هر یک خفته
نازنینان صد هزار همه سعی کرده کوشیدند
و در تا به حرص و امل جوشیدند و جواهر
و درها در میان بستند و سره‌ها پر سیم و زر
کردند بیداد و جور و ستم کردند و حیلها
نمودند

نمودند و نقدها ربودند عاقبت مردند و
حسرتها بردند و انبارها انباشتند و
غم دل بر دنیا گماشتند ناگاه حمله سپاه
بدار الموت مرگ کشیدند و شربت
اجل چشیدند ای عزیز از مرگ بیندیش
و طومار امل را بر دار از پیش دوستان
خاک تو را چو بیایند و بر بالین حال چنین
گویند ای وای بر تو دوزخ مکان و

دنیا وای تو دیوانید و در نمی‌یابید که
همه در نقاب مرگ نهفته‌ایم و در خاک
و خون خفته‌ایم و هر یک ماه دو هفته‌ایم که
بهفته‌ای از یاد هم رفته‌ایم و بر بساط کامرانی
بوده‌ایم و انبساط جهان فانی را نموده‌ایم پستان
دنیا را مکیده‌ایم و عاقبت شربت مرگ
چشیده‌ایم و از زندگی وفا ندیدیم ناچیز
شده خود را دیدیم بر باد داده و برخاک

عنا

عنا افتاده اکنون نه فراشی و نه نقد و قماشی
نه سامانی نه نوائی نه امکان صوت
و صدائی حظ از دنیا حرمان است و گوشت
ما نصیب کرمان است وقتی که ما را امکان
بود و جوهر در کان بود نکردیم هنری و
نجستیم اثری حال حال ما بزبانی است و بر
کرده‌ها پشیمانی است ای رفیقان از آن راه که
رو آورید براه و در حال ما کنید نگاه که

ز گلنگ جاب دیده و عالم تمام گر

ابدان ما ریزیده و اشخاص ما پوسیده
در بستر ما دیگری نایب و یتیمان از خانه
غایب زبان ما فرو بسته و دهان ما
در هم شکسته تمامی اعضای ما ریزیده و
مرغ روح از ما پریده ما در خاک تیره
و شما در خواب غفلت خیره ان فی ذلک
لعبرة لاولی الالباب ای جان بابا
بیش از رحلت دنیا حاصل کن زاد عقبا

نظم اگر

ز ما جرم رگفتن و خلق از شنیدنش

نظم اگر در ظلمتی اینک سر حاجت ٭ حساب
امروز کن فردا چه حاجت ٭ هم اکنون
حکم کل من علیها ٭ بستانند از تو ناگه
تخت و تاجت ٭ بکنج تخته و تابوت
خسبی ٭ نخواری گر بود تختی ز عاجت ٭
کنون از حق فراغت میستانی ٭ بگور آیی
برای احتیاجت ٭ تو را پرهیز باید
چند گاهی ٭ که فاسد گشته از عصیان

هزار حیف ⁂ گشادی در فساد افکنی ز توبه ⁂

که چون فردا نخواهی رو و حیف ⁂ ز رنج معصیت

ای پیر نصار ⁂ مگر فضل خدا یابی علاج حیف ⁂

ای اهل جاه بیا زار بگاه مسجد بیگاه

شب و روز در گناه دنیای شما آبادان

و دین شما تباه نه صبر در جوانی و نه

بشمانه در پیری عمری بکاستی و غدری

نخواستی مرگ در کمین و مقام زیر زمین

وبازگشت

وبازگشت برب العالمین غم دنیا

در دل و از آخرت غافل منظم ولا

در کار حق مسکین نظرها ⁂ که در راه تو باشد

بس خطرها ⁂ مکه در خلق گورستان

افکنده ⁂ ز ناوک تیر قضا جمله سپرها ⁂

بسا شاهان همه رفتند در خاک ⁂

کز ایشان مانده در جهان مانده اثرها ⁂

معاصی زهر قهرت ننموده ⁂ بکام نفس تو

همچون لشکرها ٭ گذرگاهی است این دنیای
فانی ٭ نماند هیچ عاقل در گذرها ٭ چو در
پیش است مرگ ای بی‌خبر زنهار ٭ تماشا
در جهان مکن سفرها ای عزیز دیگر اهمت
بهشت است دیگر او دوست ای من فدای
آنکه هستش همه اوست رباعی خواهی
که سخن ز جان آگه شنوی ٭ اسرار
درونه شهنشه شنوی ٭ گم کرد ز خویش

تا که از

تا که از هستی خویش بیخود همه اسرار
اناالله شنوی وای بر آن کس که
روز مسرورند و شب در فسق و فجورند
وقت صبح در خواب غرورند و نمیدانند
که از خداوند خود دورند و فردا از اصحاب
قبورند ای سالک خوش است آنچه
از ماه تا ماهی است و دانه معرفت الهی است
لاجرم بر همه واجب است که تخم سعادت

باشند و کلام حق را بشنوند و در عبادت
کوشند که حضرت حق سبحانه جل و علا
میفرماید آفریدم تا کارسازم خوانند
میرانیدم تا بی نیازم دانند ای طالب
در عبادت کوش که محنت دنیا بسر آید
و تخم سعادت به بر آید و بخت از پی
بدر آید و صبح وصال بر آید و در سعادت
بگشاید و آفتاب جمال الهی روی نماید سبحان الله

روزی بدین روشنی نه بینند و کاری
بدین نیکوئی نه پذیرند تجلی الله ناگاه آید
لیکن بدل آگاه آید عجب تا بر تو
مال خود نثار زی حقا که بتحفه نیرزی ع صوفی را
دی و فردا محال است دی و فردا بر
صوفی وبال است بدانکه حق سالها ف
دیدگان دیدن کار شیطان است و
بدون بعد و مسافت در خود نگریستن

کار نهانیست و منظر جهان و مرحمت

در اشیا دیدن کار رحمانیست ظاهر را

چنان دار که اگر ظاهر شود نمانی بر سر

شرمساری کار نه بحسن عملست بلکه بقبول

ازلست روزی را از خدا دان

تا کافر نشوی و دست در کارها مجنبان

تا کاهل نشوی گرد خلق مگرد تا رد خلق

نشوی زاد بر گیر که سفر نزدیکست

واز ندامت

واز ندامت چراغ افروز که عقبا تاریکست

عذر بسیار خواستن از بیمروتیست

و عذر قبول ناکردن از بیفتوتیست

الهی زنده نشدم تا نسوختم اما دانی

که این جامه را من بدوختم توحید عوام

جوازیست و توحید خواص جز او نیست

دوستی او را شاید که در وقت خشم

ببخشاید دوستان اهل امر کسست هرچند

این سخن را برگ نیست درویش را نه
بهشت و نه دوزخ بود جای ارجعی الی
ربک را شنیدی سخن میفزای در عارف
مولی پیداست و در محبت فنای کون
پیداست و در صوفی پیداست آنچه پیداست
و بدین نشان از آن زمان ناپدید است
الهی از خویشتن بجان رسیدم و ندانم که با چنین
دل چنین کار چون افتادم الهی هیچ عبرت
نگرفتم

نگرفتم و کس را بغیر خود ندیدم و در خود بعیبی
بردیدم تا تو را پسندیدم الهی از تو محرومم
و منت منهی که از دوستانم که بر درگاه کرم تو
از چنین حکمی جا به در رانم الهی عارف
در سراپرده جلال تو پوشیده و دیده
خلق از او بریده قالب است که مدرک الصفات را
اما آنچه قالب را بدان مقدار است
دیدن او دشوار است که در حق حقیقت عین

کار است از دور در خورشید نگریستن دشوار است
مه که صحبت عین خورشید بر خوردار است
از نور خورشید تا عین او مسافت بسیار است
ای من فدای آنکه این نکته را سزاوار است
سرّ را چند این کیفیت است که نهان است
و پوشیده در میان جان است چون بار
افتاد در خطر افتاد دُر تا در صدف کوشیده است
از همه آفتها پوشیده است چنین بدر افتاد

از خم

ز خم الست در افتاد و ز سر آنگاه کید ازند
که از کاس نفس بدر آرند گوینده انا الحق نه
حسین بود یا بود زبان حسین در میان
در میان نه ترجمان بود قالب حسین همه
قلب شده و قلب او همه درد شده
و درد او همه عشق شده و عشق او همه صدق
شده و صدق او همه اصل شده
و اصل او همه وصل شد بهانهٔ او حقیقت

شده آنچه او را بود پیدا شد پس چون
همه حق است چنین ناپیداست ای آنکه
نزدیک نفسهای دوستانی و حاضر دل
غافلانی از دور نشان میدهند و نزدیکتر
از جانی یا جان جانانی جانرا زندگانی
باید و تو آنی الهی هر چه ستانی به
از آنست و هر چه اش بازخوانی بیش از
آن است صحبت او به هزار جان رایگانست

نه او را سپاسی که گوئی به از آنست و نه عیبی
که تا گوئی آنست نه مثلی که گوئی چنان است
نه علتی که گوئی از بهر آنست حسرت آنکه
از او دور ماند خوش آنکه عمر را با او رساند
ای در نهان پیدا و در پیدا پنهان
یافت تو چون روز است که بدر آید
الهی نه قدر آنچه دارم دانم و نه توان
آنچه دانم دارم میان این وحشت و دانش

چنانم که هرچه پندارم غیر آنم از داشت
بگمانم و از دانش پشیمانم که زبر نادانم از
سرای خویش بگمانم و از سرای خویش
گریختن نتوانم و از نزدیکا الله سخن که عش نه
کار بازیست غایت از قرب او
بهانه است الحوان چنان بزی که چون
بمیری برهی نه چون بمیری برهانند
الهی زهره باید از ده که تریاق تورا

باید داد

باید داد و زخم به اندازه مزن که مرهم ترا
باید نهاد و دوام بسیار کرد مکن که تورا
باز باید داد الهی شیر ده کاو ده
انگور ده باغ ده مسکین انکه بافت از
جنس خود و دیدار از نگریستن دشمنان خست
از دشمن بر آنکه اولیا ده کار بکنند
بحیلت نزنند بگزاف نگویند زحمت
بخود ننهند با حساج ننشینند بر خصمی کس نخندند

افزید کار را انکار نکنند خواطر ایشان
از کام ایشان فراتر نباشد از وزن بیان
تو به باز نپردازند بر خدای تعالی هیچ
نکوبند به بیهوده و قهقهه نخندند الهی
بکلام مجید تو و اسماء عظیم تو و رسول
کریم تو که ما را از جمله اولیای محبوب بخود
گردان هر که در دو کانها نشست در بلاست
حق از هر کانها حدیث ایها الملک اگر پرسند

تصور

تصور صحبت بگو در چیزها راستی با حق
و نیکوئی با خلق اگر پرسند که صدق صحبت
بگو حظ خود نکند ایشان در همه چیزها با حق راستی
در همه وقتها با خلق اگر پرسند نیکوئی
صحبت بگو آنست که فرامراد دیگران
شوی و کسی را فرا مراد خود نخوانی اگر پرسند
که بنده بچه خصلت به نیکوئی رسد
بگوی بآنکه در همه حال کردگار عز و جل را

بیند و حق را مصروف قدرت حق داند
و هر چه بوی رسد از خیر و شر از قبل حق
شناسد اگر پرسند یقین چیست و صاحب
یقین کیست بگو آنکه قوت دل بایزد تعالی
حاصل کند و بداند که آفریدگار همه چیزها
ویست و نشان صاحب یقین آنست که
جز از حق تعالی هیچ چیز نترسد اگر پرسند که
اخلاص چیست بگو آنکه کارهای وی همه از
برای

برای حق بود و دل بستایش حق گراید
و دور نکوهش خلق پژمرده نکرد و اگر پرسند
ریا از کجا خیزد بگو از بزرگ داشتن خلق
و ستایش کردن ایشان اگر پرسند که
ریا بچه برخیزد بگو بصدق و توحید که
همه خلق را مصروف قدرت مسخر بینی
و دانی که در معنی یکی میشوند فرق نکنی
میان ایشان و جمادات و بدین مقام رسی

الا به دوام ذکر و حضور و نفی غفلت اگر
پرسند که نتیجه اعتقاد باید تا محصول کامل آید
بگو چنان دان که جز حق تو را نه بیند و
سخن تو را جز او نمی شنود و خواننده
و داننده جز او نیست و هر چه شنوی چنان
انگاری که از او شنیده و هر چه گوئی چنان
انگاری که فرا وی بگوئی اگر پرسند که
ادب صحبت مشایخ چیست بگو زیستن بحرمت

و نگاه داشتن

و نگاه داشتن ادب در ظاهر و باطن
زیرا که نگاه داشتن حرمت به از خدمت
کردن بی حرمت الهی هر که تو را دید
آن را گردی نابدید و هر که تو را اینک
دیده و دیده دیگرها هیچ ندید الهی اگر
صحبت تو با ما به داراست من درویشم
و اگر با مفلسان است از همه بیشم الهی بگنجید
بکار تو ورزیدم چون تو را شناختم خاموش

کردیم الهی چون بیچارگان نگوییم که کرائی
و چون غافلان نگوییم که کجائی با من است
آن آینه که در او پیدائی الهی چون میدانی
که ناتوانم پس از این بلا برهانم ای طالب
به نیازی از خلق را تاراج کن و بر سر نه
و سر انجام خود را چراغ کن و در بر نه الهی
تو را چون جوییم که در ملک و ملکوت تو
کمتر از یکمویم الهی چند گوییم سخن را نه حد است

و نه پایان

و نه پایان و مرکب ضعیف من چند کشد
بار گران الهی همی کوشم که اسرار نگویم
با همجران اما چکنم که زبان سرکشم از دست
می ستاند عنان این سرکشی زبان من به
از من در گذران که نه از منی من اثری
ماند و نه نشان الهی آن معرفت
که تو مستحق آنی از آدمی نیاید از دیده و
شناخت آید و هر که در این راه قدم

نهاد بازپس نیاید بدانکه اصل وصال

دل است با تو همه رحمت آب و گل است

جهد کن تا دلی بدست آری که در آندم

دیده برکاری دو در آسمان و زمین بجز

حق نه بینی تا بدانندم همه عمر را تو اگر بنشینی

از راه کام بجز نماند و پس از عمر نام ماند

هر که او را یافت یافت سرورد

هر که یافت معذور صرف نیست که از

نام

نام بی نشان است و امروز نهان و فردا

در نهان نهان نیست یکبار در این دریا

غواصی کن تا از دو یکی باشی یا جوهری

بر آری که بدان توانگر جهان شوی یا

غرقه شوی و گوهر فشان شوی اگر خودرا

بشناختی از شادی نشاط بکداختی و

اگر صحبت خودرا دریافتی از هر دو عالم

بر داشتی که محقق که حق را یکتا شود آنگاه

سه چیز در وی پیدا شود و بهره حق از بهره

آدم جدا شود و آب و خاک با باد

و هوا شود و نور غیب با خدا یکتا شود

اصل توحید از عقل بیرون است علم توحید

از تو هم مصون است دانم که هست اما

ندانم که چون است آنکس که گوید که چون است

از دایره اسلام بیرون است هر که دانست که در

آسمان و زمین بجز خواست حق هیچ چیز نیست بحقیقت

رسید

رسید و هر که حقیقت او را شناخت

از علت و بهانه برست الهی نام تو ما را

جواز و مهر تو ما را جهاز الهی شناخت تو

ما را امان و لطف تو ما را عیان الهی

کشف تو ما را و فضل تو ما را ماوا

الهی ضعیفان را پناهی و قاصدان را

بر سر راهی و مؤمنان را گواهی چه شود که افزایی

گناهی چه عزیز است آنکس که تو او را خواهی

و درچه تردد آنرا که در سلسلهٔ آن طوبی کمن
که تو آنرا آرائی آیا از ما تنخو گرائی رباعی

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوش است چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

شرم حصاریست مایهٔ ایمان و نشان
کرم بدانکه خلق بر سه گروهند غافلان و

عاقلان و عارفان غافلان از خلق شرم
دارند و ایشان ظالمانند و عاقلان از
فرشته شرم دارند و ایشان مقتصدانند
و عارفان از حق شرم دارند و ایشان
سابقانند بنده از ذکر بجائی رسد که
فرشته نرسد چنانکه زبان با دل گوید
خموش جان با دل گوید خاموش
و سر با جان گوید خاموش بیچاره آنکه

او را بصنع بشناخت مسکین آنکه او را

از بهر نعمت شناخت و بیهوده آنکه

او را بجهد خود جست آنکه او را بصنع بشناخت

به بیم و طمع او را پرستید و آنکه او را

از بهر نعمت شناخت روز محنت برگردد

و آنکه بجهد خود جوید نایافته را یافته پندارد

اما عارف او را بنور او شناسد و از

شعاع وجود عبارت نتواند با تش مهر

بگدازد

میسوزد و از ناز باز نمی پردازد براکه

بسم الله نور دل دوستان است

و آیینه جان عارفان است و چراغ سینه

مرشدان است آسایش رنجوران است

و مرهم سوختگان است شفای درد بیماران است

الهی گرفتار آن دردم که تو درمان آنی

در آرزوی آن سوزم که تو سرانجام آنی

بنده آن ثنایم که تو سزای آنی من در تو

چه دانم که تو خود دانی الهی تو آنی که خود گفته
و چنانکه گفته آنم ای سالک مخلص همه
از و بیند عارف همه با و بیند موحد همه
او بیند هر هست که نام برند همه عاریت
هست حقیقی اوست و دیگرها تهمت است
مرید مزدورست و مکلف مهمان مزد در
خور مزدورست و نزل مهمان در
خور مهمان الهی اگر تو را کسی بجنبش باشد من

بالحق

بکر بخشش باشم و اگر کسی بذکر کردن باشد
من بفراموش کردن باشم و اگر بطلب
کردن من باشد طلب از تو باشم الهی
وسیلت بجود تو خودی الهی اول توئی
و آخر هم توئی لیس ها فی هوشی الهی
شناخت تو را توان نه و ثنای
تو را زبان نه و دریای جلال تو را کران نه
پس مدح و ثنا چون توان بدانکه بنده

مقبل سالها چند نشان است از رحمت نگریزد
در شهرت نیاویزد پیوسته لرزان
و ترسان ملقمهٔ و خرقهٔ راضی جهان بجهانیان
گذاشته و خور زاد او بوتهٔ اندوه گداخته
ایمان مایه وی تقوی سالک وی گور منزل
وی آخرت مقصد وی با اینهمه پیوسته
بزبان تضرع میزارد و میگوید بار الها
هرکس بر چیزی و من نمیدانم بر چه ام همه
گشت

آن است که پدید آید که من کدام الهی در
گفتگویم تا وا نمانم و در جستجویم از
بیقراری در میدان طاعت می پویم
و در میان کارم اما بوی نمی پویم الهی هر کس
بایستاد و قدم بغیر سود و همراهان برفتند
و راه می سپرد و ای طالب بره خیز
اعتماد مکن بر دل و بر عمر و بر وقت دل
زانک گبر است و عمر در تقصیر است و وقت

تغییر پذیر است نظم ای طالبی که دعوی

عشق خدا کنی ؛ بر غیر او نظر بمحبت چرا کنی ؛

از جستجوی خلق جهان رسته شو اگر

خواهی که دل بحضرت او آشنا کنی ؛

حقا که شور و ولوله در آسمان فتد

آندم که تو ز بیم خدا ربنا کنی ؛ ملک

بهشت از تو شود گر ز روی لطف ؛ خود را

فدای خاطر یک بینوا کنی ؛ انصار با

۱۰۱۶

چو روز شوی روشن از شب ؛ خود را بعجز

بر در سلطان گدا کنی ؛ الهی تو آنی که از هیچ

همه چیز توانی و از همه چیز بهیچ خبردار

نه ای الهی اگر ما را عقل دادی چه بدادی

و آنرا که ندادی چه بدادی الهی چون

چون با تو ام از جمله تاجدارانم و تاج بر

و چون بی تو ام از جمله خاکسارانم و خاک

بر سر الهی اگر مرا بدوزخ فرستی هزار خروش کنم

واگر طرفة العین باخود داری هرچه گفتی فراموش کنم

الهی چون تو خواستی من خواستم و دوست

در بالین دیدم چون از خواب برخواستم

بدانکه هرکه او را بشناخت کار بر او

باریک است و هرکه او را نشناخت

راه او تاریک است ای ملک نعمت

بی شکر غرور است و بلای بی صبر عذاب

جاودانه است صحبت خلق در دوست و

داروی

داروی او شهانه نه مارا با خلق صحبت

ورند کار است و نه خلق را از ما جدائی

ای طالب شریعت چون آب است و

حقیقت چون آفتاب است زندگی

با آب است و جهان روشن با آفتاب است

الهی چون با کار تو استغفار باید کرد

پس با با کار تو چه کار باید کرد هرکه برخوردار

هو الذی انزل السکینه باشد او را با برادری

مسلمان چه کینه باشد حق را بمصاف
دیدن مذهب ابلیس است و معراج ما قرب
و مصاف تلبیس است ای عزیز شور انگیز
شور انگیز تا هر جا که بشنیم گویند خیز ای عزیز
بلا بسکو بود چون درمیان بلا او بود
آه ازین ظلم آموخته که گاه از دور غم
و گاه سوخته از دیدار شناخت نباید بلکه
خود دیدار بقدر شناخت آید اگر بقا

خواهی

خواهی در فناست که بقا باید بهر گاه بخود
هست شمسات عکس خورشید در جهان
فانیست اگر خلاهست در حقایق آنست
بدانکه توفیق عزیز است و نشان اولا
حیرنست اولش سعادت و آخرش
شهادت هیچ دانا بجه حی ارزی منکر
چه میورزی زاهد بنماز و روزه بود عارف
ازین هر دو بروزه بود خرقه و ژنده

با دل پراکنده چون دیبای بو رنگ
افکنده با لقمه هر جای و شهوت هوای
در این حال چو خود ای زهی خام سودای

نظم

ای کیابس فتنه‌ها بس از دوش هوس انداخته
از برای دام و دانه دین و دل درباخته
ز آتش سودای طلب در بوته حرص و امل
همچو سیم و زر ز بهر سیم و زر بگداخته
از جهول بر طریق حق نرفته یک قدم

وز فضولی

وز فضولی سوی شهر شر دو اسبه تاخته
بس خجالتها که بینی گر بپرسی ناگهان
شکر نعمتها نگفته قدر خود نشناخته
شرم باد از حضرت حق آدمی را هر سحر
کو بخواب غفلت است و حمد گویان فاخته
با اجل شطرنج بازی میکنی نظاره با
عاقبت مانی تو مات و او ز غفلت باخته
ما را دلی است گوهر دریای بی نشیب

گوهرفشان ز محنت و غمهای نیم شب

مارا دلیست عاشق و حیران و مستمند

سلطان هر سحرگه و شیدای نیم شب

جانا چو صبح بود که عشق تو در دمید

در گوش عقل گفت خبرهای نیم شب

بس منت بزرگ که بر دوش دل است

از ساقی سحرگه و سقای نیم شب

گو خواجه صبحدم بتماشای گل برو

مارا بس است ذوق و تماشای نیم شب

روحانیان ز رشک ره بپای تو سر نهند

چون سر نهاده نفس تو در پای نیم شب

هر قطره ز اشک تو در وقت صبحدم

بهتر هزار بار ز دُرهای نیم شب

یک نیم شب چو صبح برآورده ای ز دل

تا وا شود ز بهر تو درهای نیم شب

خوش دولتی است میل تو تا بنده سوی عرش

هر شب روان ز مسجد اقصای نیم شب

درویش را ز دولت با نصف صحبت

ابرو روی مال و مصلای نیم شب

انصار یا دریغ که هر کس نمی شود

واقف ز سر صبح و معمای نیم شب

الهی دو گیتی بر سر دوستی شد و درستی

در سر دوست اکنون نمی آرم گفت منم

و نمی آرم گفت که اوست در حیرت که

الفقراء

الفقراء الصابر جلساء الله عز و جل یوم القیمه

یعنی درویشان همنشین صابر خدای تعالی

اند در روز قیامت اما اگر این روزست

آرزوست از خود برون آی چو مار از پوست

و جز بدرگاه او خود را مپسند که قرارگاه

دل دوستان فضای قدس اوست

الهی میپنداشتیم که این کار را به تو سر

بریم و نه زهره آن داریم که از تو

بسر بریم الهی اگر آرام گیرم آرمیدن

در تو بخشش است و اگر نازم نازیدن

بتو بخشش است الهی شاد از آنم که بدرگاه

تو میزارم برامید آنکه روزی در میدان

فضل تو نازم الهی اگرم بخوانی با تو بردارم

و اگر یک نظر در من اندازی دو گیتی را

در آب اندازم   اسباکه

بچشم خلق نیکوست همه نیکو ز فروغ اوست

ای دوست

ای دوست همه به او جو و جو هیچ

مرجوی بغیب اندر همه او ببین که خود

اوست همه الهی از آن خوان که به

نیکان نهادی نصیب ما کو اگر بها ز به میخواهی

ندارم و اگر به بها میدهی بخشش ما کو و

اگر بخشش الا بطاعت نباشد بیع خوانند

فضل و عطا کو الهی بنده با حکم ازل چون

برآید و آنچه ندارد چه وا نماید بجهد بنده

چیست کار خوبست تو داری و بدان که
مرگ بر سه قسم است مرگ حسرت و
مرگ لعنت و مرگ کرامت مرگ
حسرت عاصیان راست مرگ لعنت
کافران راست مرگ کرامت متقیان راست
و زندگانی نیز بر سه قسم است زندگانی
بهیم و زندگانی امید و زندگانی مهر
زندگانی بهیم در پیدا و زندگانی امید در

خدمت

خدمت پیدا و زندگانی مهر با یاد حق
پیدا الهی و دوستان را مخصوصان نماید و
درویشان را بغم و اندوه مبتلا نماید
و دور مانده کنی و خود را در میان داری
از دنیاشان ناکام براری و بعقباشان
چنانکه خواهی سپاری الهی آدم را
از خاک پیدا کنی و مجلسش روضهٔ رضوان
کنی تا خوردن گندم با وی پیمان کنی

و خوار دون کنند هم شما در علم غیب پنهان
کنی و شاهانرا وی شاه گریان کنی انکه او شاه
بزندان کنی تو خود جباری و کار جباران
کنی خداوندی و کار خداوندان کنی
سبحان الله سبحان الله وحده لا شریک له
کرا رسد که بگوید چنین یا چنان کنی
ما را همه تسلیم و رضا خوش باشد
ونیز همه کار مرحبا خوش باشد بس
ختم کنم

ختم کنم رساله را من بدعا زیرا که دعا
بمدعا خوش باشد تمت الرساله در یوم
پنجشنبه ۲۸ شهر شعبان المعظم
سنه ۱۲۶۰
۲۲
۱

تاریخ تحریر